

امروز در اداره خیلی کار کردم. رئیس مهربان شده بود. از من پرسید آیا زیاد خسته نشده ام؟ و نیز می خواست سن مادرم را بداند. برای اینکه اشتباهی نکرده باشم، گفتم: «شست سالی داشت» و نفهمیدم چرا حالت تسکین یافته ای به خود گرفت و این مطلب را کار تمام شده ای تلقی کرد.

یکدسته بارنامه روی میز انباشته بود که بایستی به همه آنها رسیدگی کنم. پیش از اینکه اداره را برای رفتن به ناهار ترک کنم، دستهایم را شستم. هنگام ظهر، این کار را بسیار دوست دارم اما غروب، کمتر، از آن لذت می برم، زیرا حوله ای که باید به کار ببرم کاملاً مرطوبست: چون همه روز بکار برده شده است. این مطلب را روزی به رئیس تذکر دادم، جوابم داد که این موضوع قابل تأسف است، ولی در عین حال مطلب بی اهمیتی است. کمی دیرتر از معمول، نیم بعداز ظهر، با «امانوئل» که در شعبه ارسال مراسلات کار میکند بیرون رفتیم، اداره رو به دریا باز می شود و ما لحظه ای را به این گذرانیدیم که به کشتیهای باری در بندر سوزان از آفتاب، نگاه کنیم. در این لحظه، کامیونی در میان همه ای از سر و صدای موتور خود و زنجیرهایش رسید. «امانوئل» از من پرسید: «چطور است با آن برویم؟» و من شروع به دودیدن کردم. کامیون از ما گذشت و ما به دنبالش دودیدیم. من در صدا و گرد و خاک ناپدید شده بودم. دیگر چیزی نمی دیدم و حس نمی کردم مگر جهش نامرتب دوی خودم را میان جرثقیلها و ماشینها، و دکلهایی که بالای افق می رقصیدند و بدنه کشتیهایی که از کنارشان می گذشتیم. ابتدا من به کامیون رسیدم و خود را به درون آن پرتاب کردم. سپس به «امانوئل» کمک کردم او هم سوار شد. به نفس نفس افتاده بودیم. کامیون روی سنگهای پست و بلند بارانداز، از وسط گرد و خاک و آفتاب می گذشت. «امانوئل» از ته دل می خندید.

عرق ریزان به مهمان خانه «سلس» رسیدیم. او مثل همیشه، با شکم گنده، پیش بند بسته و با سیبل سفیدش حاضر بود. از من پرسید که «با همه اینها حالم خوبست؟» به او گفتم بله و گفتم که گرسنه ام. إذا را تند خوردم و قهوه ای آشامیدم. بعد به منزل برگشتم. چون شراب زیاد نوشیده بودم کمی خوابیدم. وقتی که بیدار شدم دلم میخواست سیگار بکشم. دیر شده بود. برای اینکه به تراموای برسم دودیدم. تمام بعد از ظهر را کار کردم. در اداره هوا بسیار گرم بود. و عصر، وقتی که خارج شدم، از اینکه با تفنن، پیاده از کنار بارانداز مراجعت خواهم کرد خوشحال بودم. آسمان سبز رنگ بود. من راضی بودم. با این همه؛ یک راست به منزل برگشتم. چون می خواستم سیب زمینی بجوشانم.

وقتی که بالا می رفتم، در پلکان تاریک، به سال مانو «ی» پیر، همسایه دیوار به دیوار اتاقم برخوردم. باسگش بود. هشت سال بود که این دو با هم دیده می شدند. این سگ یک مرض جلدی داشت. گمان میکنم سرخی آورده بود. که تمام پشم هایش را ریخته بود و بدنش را از لکه های قهوه ای رنگ پوشانیده بود. «سالامانو» ی پیر، از بس به تنهایی با این سگ در یک اطاق کوچک زندگانی کرده بود، کم کم شبیه او شده بود. او هم لکه های قرمز رنگی روی صورت داشت و موهایش زرد رنگ و تنک بود. سگ، قوز کرده راه رفتن را از اربابش یاد گرفته بود و گردنش کشیده. آن هر دو مثل این بود که از یک نژادند ولی از هم متنفر بودند. دو دفعه در روز، ساعت یازده و ساعت شش، پیرمرد سگش را برای گردش به همراه می برد. هشت سال بود که خط سیر گردش خود را تغییر نداده بودند. آنها همیشه در درازای خیابان لبون دیده می شدند، که سگ پیرمرد را آنقدر می کشید تا پای «